

ملاقات در حمام



احمد عربلو

تَنشان می‌زدند.

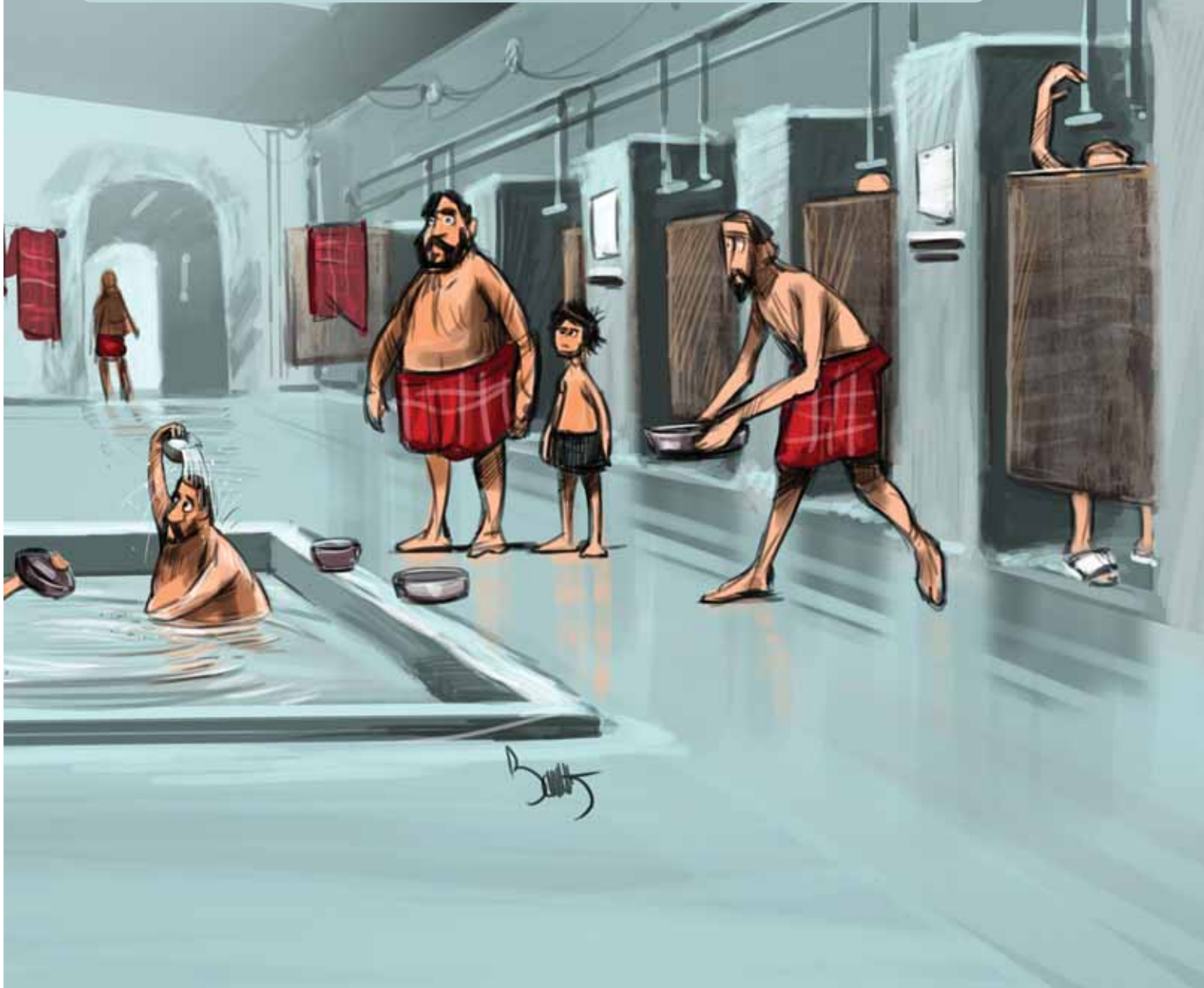
یک حوض کوچک وسط حمام بود که از دو تا شیر، آب گرم و سرد شر و شر داخل حوض آب می‌ریخت. مردم دور حوض می‌نشستند، خودشان را کیسه می‌کشیدند و دائم با تاس و لگن‌های مسی که در کنار حوض بود روی سر و صورت و بدنشان آب می‌ریختند.

همیشه توی حمام سر و صدای برخورد تاس و لگن با کاشی‌های کف حمام، شر شر آب و همهمه گنگ صحبت‌های مردم با یکدیگر بلند بود.

زمستان‌ها چنان محوطه حمام را بخار می‌پوشاند که چشم

هر بار که بابام مرا با خودش به حمام عمومی می‌برد به اندازه یکی دو هفته می‌شست و آنقدر کیسه به سر و صورت می‌مالید که تا چند ساعت پوست صورت و پیشانی‌ام می‌سوخت!

آن روزها فقط اعیان و اشراف در خانه‌هایشان حمام داشتند. به همین خاطر حمام‌های عمومی حسابی رونق داشت. وارد حمام که می‌شدی، رختکن بود و بعد، محوطه حمام که سقف بلندی داشت. یک ردیف دوش با درهای زنگ زده و رنگ و رو رفته در کناری بود و یک سکوی دراز در گوشه‌ای که مردم روی آن می‌نشستند و کیسه می‌کشیدند و لیف به



گرفته بود و صدای دلینگ دلینگ تاس و لگن‌های مسی و همه‌مهمه مردم همه جا را پر کرده بود. بعضی‌ها برای احترام به هم، پشت یکدیگر را کیسه می‌کشیدند و آب به سر و روی هم می‌ریختند.

کنار حوض، جای مناسبی پیدا کردیم و نشستیم تا بدندان خیس بخورد و بعد کیسه بکشیم. برایم کیسه کشیدن، سخت‌ترین کار بود. کیسه‌های زبر و خشن که انگار می‌خواست پوست بدن آدم را بکند! داشتم با خودم فکر می‌کردم که چه کلکی بزدم تا از شر کیسه‌کشی خلاص شوم. همین طور که به گوشه‌ای زل زده بودم یک‌دفعه چهره‌آشنایی از برابرم عبور کرد. مردی

چشم را نمی‌دید.

یک روز عصر وقتی که بابام خسته و کوفته از سر کارش برگشت، قبل از اینکه چای بخورد و استراحتی بکند مادرم جلو دوید و با حالتی پر از خواهش و التماس گفت: «حاجی جان! می‌دانم که حسابی خسته‌ای، اما این بچه از بس حمام نرفته بدنش کبیره بسته! بی‌زحمت این بچه را ببر حمام و یک آبی به تن و بدنش بز!»

بابام تا به خودش بیاید و بخواد غرغر کند، مادرم بچه‌چقه حمام را زد زیر بغل من و هر دوی ما را راهی کرد.

عصرها حمام شلوغ‌تر از همیشه می‌شد. فضای حمام بخار



قد بلند با موهای صاف و یک دست و سبیل قیطانی که لنگ به خودش بسته بود. رفت و روی سکو نشست. باورم نمی شد. او آقای غفوران معلم ادبیاتمان بود! از شدت تعجب داشتم شاخ در می آوردم! او کجا و اینجا کجا؟ هیچ فکر نمی کردم که یک روز معلم ادبیاتمان را توی حمام عمومی محله خودمان ببینم. یک جور حیا و خجالت وجودم را پر کرد. نمی خواستم متوجه شود که من او را با آن شکل و شمایل دیده ام! فکر کردم اگر مرا ببیند ممکن است خجالت بکشد که من فهمیده ام به حمام عمومی آمده است! معلم ادبیاتمان که همیشه او را با کت و شلوار اتو کشیده و در نهایت ادب و نزاکت دیده بودم. حالا با یک لنگ که به خودش بسته بود کمی آن طرف تر روی سکو نشسته بود.

خودم را آرام به پشت بابام کشاندم تا بلکه در سایه هیکل بزرگ او از دید آقای غفوران پنهان شوم! بابام که مشغول ریختن آب روی سرش بود یک لحظه چشمانش را مالید، وقتی مرا در کنارش ندید با تعجب به دور و برش نگاه کرد. مرا که دید گفت: «بچه جان! مگر جن دیدی؟ چرا رفتی پشت من قایم شدی؟»

بعد با دست پت و پهنش بازوی مرا چسبید و مرا روی کاشی های خیس کف حمام سُر داد و روبه ریش نشانند. دزدکی چشم دوختم به آقای غفوران که نشسته بود و آرام آرام بدنش را کیسه می کشید.

او همیشه سر کلاس بی اندازه مؤدب و آرام بود. با همه شاگردان با احترام و ادب حرف می زد. حتی یک بار نشد که با یکی از شاگردانش جر و بحث کند یا صدایش را برای او بلند کند.

در مدرسه شایع بود که او با گروه های انقلابی مبارز ضد حکومت شاه ارتباط دارد. از اولین روزهای مهر سال ۱۳۵۷ روزی نبود که مأموران ساواک سراغ او به مدرسه نیابند. گاهی وسط کلاس او را به دفتر مدرسه احضار می کردند و بازجویی اش می کردند. او هم بی هیچ اعتراضی از بچه ها عذرخواهی می کرد و می رفت و بر می گشت و با همان آرامش همیشگی درس را ادامه می داد.

یک روز آن قدر اذیتش کرده بودند و سؤال پیچ شده بود که وقتی سر کلاس برگشت چهره اش برای اولین بار پر از خشم و نفرت بود. موهایش آشفته بود. عینکش را از چشم برداشت و در حالی که آن را با دستمال پاک می کرد رو به شاگردها گفت: «آقایان! این گوشه های پدر سوخته پدر ما را در آورند از بس ما را بردند و آوردند!»

و این اولین و آخرین حرف زشتی بود که از او شنیدیم. باید هر طور که بود خودم را از دید آقای غفوران پنهان

می کردم. صابون قالبی بزرگی را برداشتم و سر و صورتم را حسابی کف مالی کردم. بعد با کف دستم گودی چشمانم را از کف پاک کردم. می توانستم حدس بزنم که چه شکلی شده ام.

توی این حال محال بود آقای غفوران مرا بشناسد! ناگهان بابام پس گردنم کوبید و فریاد زد: «بچه جان! آمدی حمام خودت را بشویی یا دلک بازوی در بیاوری؟ پول یامفت ندارم که به حمامی بدهم! واسه من زور و شدی؟»

با صدای فریاد پدرم، چند نفر به سمت ما برگشتند. ترسیدم که آقای غفوران هم متوجه شود. آرام چرخیدم و پشت به سمتی نشستم که آقای غفوران نشسته بود. بابام تند و تند چند تا لگن را پر از آب کرد و به سر و صورتم ریخت و بعد با خشم دست به زانویم گذاشت و همان طور که چهار زانو نشسته بودم مثل یک مجسمه مرا به وضعیت اول برگرداند!

جل الخالق! بچه می تمرگی یک جا یا نه؟ دیوانه ام کردی تو. حواسم ششش دانگ پیش آقای غفوران بود و خدا می کردم که زودتر کارش تمام شود و برود.

بابام سرش را صابون زده بود و تند و تند با پنجه هایش موهایش را کف مالی می کرد. لگن کنار حوض را برداشتم و روی سرم گذاشتم.

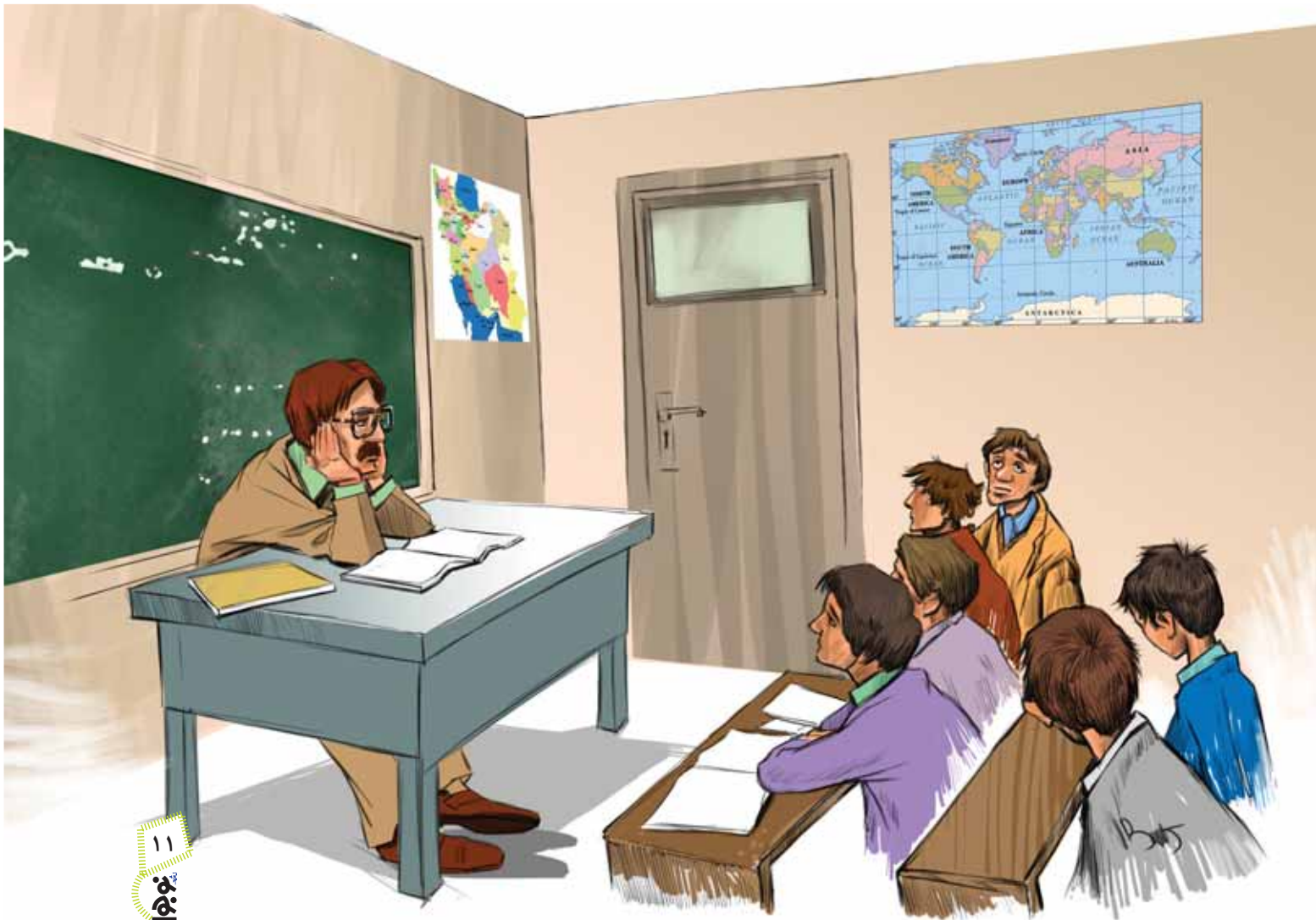
لگن روی گوش هایم را پوشاند. سر و صدای مردم گنگ شده بود و توی سرم می پیچید. یک لحظه صدای گنگ پدرم را از میان سر و صدا شناختم.

ای بابا! پس کو این لگن! لگن را از سرم برداشتم چشمم به بابام افتاد که سر و صورتمش پر از کف بود و با دستانش کور مال کورمال دنبال لگن می گشت. یک لحظه از میان کفی که صورتمش را پوشانده بود لگن را دست من دید. با خشم آن را از دستم قاپید و تند و تند آب ریخت روی سرش و گفت: «ای بچه دیوانه! تمام کف رفت توی چشمم. کور شدم! چرا لگن را بغل گرفتی؟ چرا امروز دیوانه بازی در می آوری؟»

تا خواستم حرف بزنم، پدرم با خشم صابون قالبی بزرگ را برداشت و کوبید توی سرم و گفت: «بگیر سرت را صابون بزنی برویم! کیسه کشی هم پیش کشت!»

بابام چنان محکم صابون را به سرم کوبید که صابون سر خورد و پرید چند متر آن طرف تر و رفت درست به سمتی که آقای غفوران نشسته بود!

از این بدتر نمی شد. بابام داد زد: «کور که هستی! کر هم شدی؟ امروز چرا مثل توله جن ها حمام می کنی؟ چرا گیج می زنی؟ مگر کوری ندیدی صابون در رفت؟ برو بیاور بمالیم سرمان برویم. روانی کردی مرا...»



دیگرش محکم بدنم را کیسه می کشید. یک لحظه نگاهم افتاد به جایی که آقای غفوریان نشسته بود. خالی بود. رفته بود. خیالم جمع شد و نفس راحتی کشیدم. خودمان را آب کشیدیم و از حمام بیرون آمدیم. توی رختکن از آقای غفوریان خبری نبود. حاج قیدار، صاحب حمام پشت دختل نشسته بود و از مشتری هایش پول می گرفت. بابام لپ هایش گل انداخته بود. دست به جیبش کرد تا پول حمام را حساب کند. حاج قیدار گفت: «بفرمایید! یک آقای پیش پای شما از اینجا رفت. او پول شما را حساب کرد.» بابام از تعجب چشم هایش گرد شد.

- کی بود؟ آشنا بود؟
- ای بابا! بیست سؤالی می پرسی؟ من چه می دانم. آشنای شما بود یا نه! حتماً آشنا بوده که حساب کرده! یک آقای خیلی مؤدب و قد بلند و عینکی بود... بگرد بین آشناست یا نه!
من و بابام حاج و واج مانده بودیم و حاج قیدار یک ریز داشت حرف می زد.

توی این وضعیت نمی شد به حرف پدرم گوش نکنم. چهار دست و پا مثل بچه ای که تازه راه افتاده باشد در حالی که دستم را برای یافتن صابون کف حمام می کشیدم کورمال کورمال به دنبال پیدا کردن صابون رفتم. سعی کردم با دقت تمام کف حمام را نگاه کنم و صابون را پیدا کنم. چند بار دستم به مچ پای این و آن خورد و آنها جا خوردند. بالاخره در میان بخار، صابون را دیدم که کنار همان سکویی افتاده بود که آقای غفوریان نشسته بود. دل به دریا زدم و برای برداشتن صابون رفتم. ناگهان صدای آشنایی شنیدم. آقای غفوریان بود که آهسته با یک نفر دیگر حرف می زد:

- حاج محسن. مکان قبلی لو رفته. امروز فرداست که مأمورهای رژیم بریزند و همه را بگیرند. هر طور که صلاح می دانی به بچه ها بگو دستگاه های چاپ را بیرون ببرند. تمام اعلامیه های حضرت امام را هم جمع کنید. پدرم در آمد از بس دنبالت گشتم. وجب به وجب رذت را زدم و اینجا پیدایت کردم.

دل توی دلم نبود. آرام صابون را برداشتم و پیش پدرم برگشتم. بابام این بار به من فرصت نداد. با یک دست محکم نگهم داشت در حالی که با خشم غرغر می کرد و با دست